

علی بخش^۱

«عبدالله مبارك گفت: ادب اکنون»
«می‌طلبیم که مردمان ادیب رفتند و گفت»
«مردمان سخن بسیار گفته‌اند اندر ادب»
«و نزدیک من شناختن نفس است.»^۲

در قرن ۱۷ میلادی خانواده‌یی از برهمنان کشمیر، به هدایت شیخی بزرگوار، دین مبین اسلام را پذیرفتار شدند. چندی بعد آن خانواده از کشمیر به سیالکوت مهاجرت کرد. نور محمد درزی‌گر برهن زادهٔ مسلمان ازین خاندان بود و در این شهر شبی به رویا دید که پرنده‌یی شگرف بر سرخاک در پرواز است و خلقی در کوشش‌اند که او را فراچنگ آرند، آن پرنده زیب هیچ آغوش نشد ولی بروکنار نور محمد را از وجود آسمانی خود پر کرد.^۳

قرب صد سال پیش درزی‌گر کشمیری صاحب فرزندی شد که اختر هوشمندی بر بالای سراو می‌تافت، شاید تعبیر خواب نور محمد ولادت همین فرزند است که بیست و چند سال بعد شاعری برومند بود و هنگامی که منظومهٔ شکوهٔ خود را در انجمن حمایت اسلام با لحن گیرا و دم‌گرم و حال‌انگیز خود بر می‌خواند موجی از تأثر و توجه برانگیخت و پدر پیر او به‌های‌های بر شعر او می‌گریست. جمعی که در انجمن حمایت اسلام حضور داشتند از شاعری و گیرایی سخن اقبال بی‌خبر نبودند زیرا نخستین بار که در ۱۸۹۹ شعر نالهٔ یتیم خود را در آن انجمن قرائت کرد از قدرت شاعری و گرمی و گیرایی سخن او آنگاه

شده بودند اما این بار شعرا و تأثیر دیگر داشت زیرا گریه پدر پیراز گلوی هر-
کلمه از سخن پرتأثیر او بغضی تازه بازمی کرد و نرم نرم محبت او را به تار و پود
دل و جان مستمعان می بست.^۲

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد
فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور
خودگری خودشکنی خود نگری پیدا شد
خبری رفت ز گردون به شبستان ازل
حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد
آرزو بی خبر از خویش به آغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد
زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شده

در شاعری اقبال هیچ سخن نمی گویم جز این که اقبال این حقیقت را
مسلم ساخت که اگرچه بعد از زوال حکومت شعرپرور بابرین زبان و فرهنگ
تازه و پرپشتوانه و گسترده بال و پری از آن سوی دریاها بر شبه قاره سایه‌یی
سنگین و سهم‌ناک افکند، اما آفتاب زبان و شعرو ادب فارسی هرگز در شبه-
قاره غروب نکرد. در پیشانی این گفتار دستاری زرین بود و تار از یادزادگاه
اقبال می بندم.

سالی چند پیش ازین به دعوت دانشگاه پنجاب به لاهور رفتم زادگاه
مسعود سعد از اقبال پر بود همه جادری کوی و برزن و مسجد و مدرسه حدیث اقبال
می رفت و از ایثار او و از فلسفه پویا و عرفان فعال او از دین‌داری و پاک
اعتقادی او.

در شهر دانشگاهی لاهور در دانشکده خاور شناسی در همان تالار که اقبال تدریس و تربیت جوانان را عهده دار بوده است، همه جا از اقبال سخن گفتیم و از بیکه مردی های او.

از درون بسیار این جست و جو در من می رفت که آیا استادان این روزگار در مروت و ایثار به راه اقبال اند یا نه و گاه این پرسش به زبان می آمد. دانشجویی از دانشجویان ایرانی حکایتی گفت که از ثمر بخشی حیات پر مشقت و پویا و فعال اقبال نوید می داد.

می گفت روزی که به لاهور آمدم خوابگاهی در طبقه سوم ساختمان دانشجویان به من اختصاص داده بودند. دو جامه دان بزرگ و کوچک همراه داشتم، برایم رساندن هر دو جامه دان به طبقه سوم دشوار بود چشمم به دنبال باربری بود مرد نزار سیه چرده لاغر اندامی را که به باربران می برد دیدم، جامه دان بزرگ را به او دادم و کوچک را خود برگرفتم با من به چابکی به طبقه سوم آمد و مرا به منزل رسانید خواستم پولی به او بدهم از گرفتن آن امتناع کرد.

هفته بعد در راهرو دانشکده او را دیدم که به کلاس درس می رفت از حال و کار او پرسیدم گفتند دکتر.... است و از چند دانشگاه بزرگ امریکا درجه دکتری دارد و یکی از چند دانشمند بزرگ فیزیک دان جهان است وقتی دیگر به او بازخوردم به شرم و احتیاط از او پوزش خواستن گرفتم و گفتم که نشناختم و ندانستم.

سخن مرا برید و گفت اکنون که دانستی و شناختی هر وقت جامه دانی سنگین داشتی من برایت به طبقه سوم خواهم برد. من تنها مستمع این حکایت نبودم مستمع دیگر برزوال چنین مروت و ایثاری در این روزگار حسرت می خورد و می افزود که ای کاشکی در میان استادان ما نیز این فروتنی و خاکساری بودی، گفتم هنوز این نسل و این تربیت زوال نپذیرفته است. حکایتی از نخستین

سال دانشجویی خود گفتم و گفتم که در میان هم کلاسان ما مردی مقل حال و کلان سال بود که با دیدن یکی از استادان آن روزگار حال و حالتی غریب می یافت و هر بار که او از دور آشکار می شد برای پنهان شدن از چشم او به گوشه یی می شتافت، شرم گین و فریخته بود و برای امتحان درس نمی خواند تو گفتم چیزی گم کرده داشت، رفتاری سخت ملایم و خلقی نیک نرم داشت يك بار از او پرسیدم ازین استاد این ملاحظه و پروا از چه می داری و از کاروان دوستان و همگنان چندین باز پس از چه مانده یی گفت این استاد که می بینی همه سرمایه جهل و جوانی و شرارت و شرارت که در من بود به تربیتی شگفت گذاخته کرد. دینی عظیم به او دارم و و امدار و منت وار مرحمت و شفقت و ایثار و مروت اویم و چنین ادامه داد که :

شش هفت سال پیش ازین در تالار بزرگ همین دانشسرا امتحان می دادم و تقلب می کردم این استاد یاد داشت مرا از من گرفت و مرا از ادامه تقلب تحذیر کرد از جای برخاستم و کشیده یی سخت بر بنا گوش او نواختم تو گفتم ترقه یی در تالار ترکید هفته بعد به خانه من کس فرستاد که مهلت امتحان شفاهی سپری می شود و آن قصه ارتباطی به امتحان ندارد شش هفت سال است پریشان این مروت و پشیمانی می خورم این استاد مرحوم دکتر محمد معین بود. این حکایت را برای کسانی نقل کردم که بر کرسی او نشسته اند تا بدانند که او به فضل علمی تنها تکیه نداشت فضیلت داشت و بزرگواری. اقبال خود تربیت یافته همین مکتب بود، مکتب بزرگوارانی که تربیت و ارشاد ایشان از خون خواران تاریخ، شاعر پرور و شاعر و هنر دوست و هنرمند و مسجد ساز و خانقاه پرداز ساخت. مکتب عرفان اسلامی و مدنیت عریق شرقی، مکتبی که نشئه تربیت آن به همه جهان رسید و روشنی های مدنیت جهان را و امدار خویش کرد، اگر آن کشیش مخلوق هوگو از دزد شمعدانی و گلدان صاحب مروتی چون ژان والزان ساخت خیلی پیش از او جنید به گواهی مالکیت دزد پیراهن خویش شتافت.^۶

حکایت آن پیرنشیدی که جوان کبوترباز همسایه برای پراندن کبوتران سنگی افکند و بر سر پیر آمد، پیر روزدیگر چوبی فراهم کرد و به درخانه همسایه برد و جوان را گفت کبوتران را با این چوب پیران.^۷

ازین بهتر چوبی و تازیانه‌یی برگرده هیچ خطا کاری می‌توان نواخت.

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر
همی گفت شولیده دستار و موی
که ای نفس من درخور آتشم
ز گرمابه آمد برون بایزید
فرو ریختند از سرایی بسر
کف دست شکرانه ملان به روی
به خاکستری روی اندر کشم^۸
عیسی علیه‌السلام با جمعی از یاران به راهی می‌گذشت کسی اورادش نام
گفت عیسی او را محمدمت کرد گفتند چرا چنین می‌کنی گفت هر کس هر چه دارد
خرج می‌کند^۹

یکی بریطی در بغل داشت مست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم
که دوشینه معذور بودی و مست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
به شب در سر پارسایی شکست
برسنگ دل برد یک مشت سیم
ترا و مرا بریط و سرشکست
ترا به نخواهد شد الا به سیم
از این دوستان خدا بر سرند
جامع علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

حکایت آن شیر که بر اندرو کلس برده به قربان گاه آمده ادب مغرب زمین رحمت کرد^{۱۱} از زبان ابراهیم خواص عارف اسلامی بشنو که گفت:

«در بادیه يك روز به درختی رسیدم که آن جا آب بود شیری دیدم عظیم روی به من نهاد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک من رسید می‌لنگید بیامد و درپیش من بخفت و می‌نالید بنگریستم دست او آماس کرده چوبی برگرفتم و دست او بشکافتم تا تهی شد از آنچه گرد آمده بود و خرقة بروی بستم و برخاست و برفت و ساعتی بود می‌آمد و بچه خود را همی آورد و ایشان در گرد من همی

گشتند و دنبال می‌جنبانیدند»^{۱۲} این نظیره حکایت اندروکلس از زبان نظامی است.

بودست به مرو تاج‌داری
دیوانه وش وچو دیو دربند
دادیش بدان سگان خونخوار
در هر هنری تمام دانی
بیگانه شود ازو یکی روز
در مطرح آن سگان فکندی
شه دید در آن جوان خاکی
تا پیش سگان برنش از راه
کردند نخست بروی آهنگ
دم لابه‌کنسان نواختندش...
غمگین شد وگفت با ندیمان
دادم به سگ اینت خواب خرگوش
آمد برشاه و گفت ای شاه
کایزد ز کرامتش سرشته است
دندان سگان به مهر بسته
چون بود کزان سگان نیاز رد
دادم به سگان نواله‌بی چند
این بود بری که از تو خوردم
سگ را حق حرمت و ترا نه
ناکس نکند وفا به جانی
کز مردمی است رستگاری
بگذاشت سگی و سگ‌پرستی

در قصه شنیده‌ام که باری
در سلسله داشتی سگی چند
شه چون‌شدی از کسی بر آزار
بود از ندمای شه جوانی
ترسید که شاه آشنا سوز
هر روز شدی و گوسفندی
روزی به‌طریق خشمناکی
فرمود به‌سگ دلان درگاه
آن شیر سگان آهنین چنگ
چون منعم خود شناختندش
شد شاه ز کار خود پشیمان
کان آهوی بی‌گناه را دوش
سگ‌بان چو ازین سخن شد آگاه
این شخص نه آدمی فرشته است
او در دهن سگان نشسته
شه ماند شگفت کان جوانمرد
گفتا سبب آن که پیش ازین بند
ده سال غلامی تو کردم
سگ دوست شد و تو آشنا نه
سگ صلح کند به استخوانی
چون دید شه این شگفت‌کاری
هشیار شد از خمار مستی

مقصودم ازین حکایت آن است کاحسان و دهش حصارجان است^{۱۲}
 نام اقبال از مرزهای شبه قاره فراتر رفت و شخصیت انسانی و معنوی
 او پهنه جهان روزگار او را فراگرفت. نیکلسن اسرار خودی اقبال را که شامل
 فلسفه پویا و فعال اوست به انگلیسی برگرداند و شاید به زبان های دیگر نیز گردانیده
 شده باشد^{۱۳}.

در سال ۱۹۳۱ به انگلستان دعوت شد در این سفر با بزرگان فلسفه و علم
 و سیاست دیدار کرد و همه جا با بزرگ داشت و احترام رو برو شد، در همین
 سفر به ایتالیا رفت و با موسولینی ملاقات و گفت و گو کرد. موسولینی ترجمه
 اسرار خودی اقبال را خوانده بود و پیام آن را برای بهبود وضع اجتماعی و
 تربیت جوانان ایتالیا سودمند یافته بود از اقبال خواست که ملت او را اندرزی
 دهد اقبال گفت ملت ایتالیا باید از افکار غرب روی بگرداند و به جای فرهنگ
 بی پایه غربی به فرهنگ روح بخش مشرق رو کند. و در فرهنگستان رم درین
 سفر سخن رانی مؤثری ایراد کرد.

در انگلستان برای تبجیل او مجلسی آراستند که در آن بررگان زمان از
 جمله مهاتما گاندی و نیکلسن و جمعی دیگر از نامداران شرکت جستند.

در گفت و گویی احترام و توجه برگسون را برانگیخت وقتی از نظریه
 واقعیت زمان برگسون بحث به میان آمد اقبال حدیث نبوی (ص) را بر خواند
 «لاتسبوا الدهر انما الدهر» برگسون به شنیدن این حدیث از جای جست و پرسید آیا
 این سخن راست است.

در ۱۹۳۲ به نمایندگی مسلمانان هند در نخستین کنگره اسلامی فلسطین در
 بیت المقدس شرکت کرد و در این سال بار دیگر به انگلستان دعوت شد و در
 بازگشت از اسپانیا دیدن کرد. بستگی عمیق و عریق او به فرهنگ اسلامی چندان
 بود که از تمام آثار اسلامی اسپانیا با شوق و دقت دیدن کرد.

با آن که در مطالعات فلسفی خود توفیق بسیار داشت میل دل او بیشتر

به سوی علم دین بود. در نامه‌یی که به خواهر کوچک خود نوشته است از صرف عمر خود در راه حکمت اظهار پشیمانی کرده است: «وقتی به زندگی گذشته‌ام می‌اندیشم تاسف می‌خورم که چرا قسمت عمده عمرم را در فلسفه اروپا تلف کردم اگر نیروی خود را در تحقیق علوم دینی صرف می‌کردم خدمتی کرده بودم»^{۱۵}

نشانه این ملال جای جای در شعرا و آشکار است.

حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست

سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست

حکمت و فلسفه کرده است گران سیر مرا

خضر من از سرم این بار گران پاک انداز

هر چند به قول خود عمر در فلسفه اروپا تلف کرد اما کوشش فلسفی خود را مصروف تحقیق در فلسفه شرق داشت و رساله‌یی قویم و پخته به نام «توسعه و تکامل ماوراء الطبیعه در ایران» پرداخت.

افروختگی سینه خود را از صحبت صاحب نظران می‌بیند و از درس حکیمان فرنگ خرد خویش را افزوده می‌یابد.

خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ

سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران

دین در نظر اقبال، خون گرم و جاری در شریان‌های پیکره بشریت و قویم‌ترین رشته وحدت است. وقتی در قول معروف گوته که خطاب به جوانان معاصر خود گفته بود «هنر هنوز حقیقت دارد به آن پناه ببرید» تصرفی روا داشته بود و به جای هنر مذهب قرار داده بود و می‌گفت در هنر فقط احساس مسرت است و در مذهب هم مسرت است و هم نیرو.

دین‌داری اقبال با ایمانی گرم و قلبی پر شور و عشقی پر التهاب و افروخته

همراه بود او قرآن کریم را همیشه با لحن گرم و صوت گیرا و پرتاثر می خواند و می گریست. نسخه قرآنی که او در دست داشته و بر آن می گریسته در کتابخانه اسلامیة کالج لاهور محفوظ است که جای سرشک عشق و ایمان اقبال بر اوراق آن نمودار است.

در مناجات با رسول اکرم گفته است

ای ظهور تو شتاب زندگی	جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی
ای زمین از بارگاهت ارجمند	آسمان از بوسه بامت بلند
شش جهت روشن ز تاب روی تو	ترك وتاجيك و عرب هندوی تو
در جهان شمع حیات افروختی	بندگان را خواجگی آموختی
محفل شمع تو وا افروختم	قوم را رمز حیات آموختم
گر دلم آینه بی جوهر است	وربه حرفم غیر قرآن مضمراست
پرده ناموس فکرم چاک کن	این خیابان را ز خاکم پاک کن
ای شمیم رحمت گیتی نواز	آرزو دارم که میرم در حجاز
کو کبم را دیده بیدار بخش	مرقدی در سایه دیوار بخش
تا بیاساید دل بی تاب من	بستگی پیدا کند سیماب من
با فلک گویم که آرامم نگر	دیده‌ای آغازم انجامم نگر ^{۱۶}

درباره اسلام و مسلم گفته است

هستی مسلم ز آیین است و بس	باطن دین نبی این است و بس
نغمه از ضبط صدا پیداستی	ضبط چون رفت از صدا غوغاستی
در گلوی ما نفس موج هواست	چون هوا پابندنی گردد نواست

اما دین داری اقبال محصور در تعصب و خشکی و بی خبری از حکمت دین و جهان بینی دقیق اسلامی نیست بل که در دین و آیین دین مرگ همه تعلقات تعصب آمیز و محدودیت های قومی و نژادی را می یابد. در باب حج گفته است:

مؤمنان را فطرت افروزست حج
هجرت آموز و وطن سوزست حج

البته این وطن سوزی چیزی است غیر از مفهوم جهان وطنی.
روز و شب اقبال در دین و تبلیغ آیین و به کار گرفتن هدایت نبوی در روشن کردن راه اتحاد و هموار کردن طریق و داد مسلمانان گذشت.

در سال ۱۹۳۲ در جامعه ملی اسلامی در دهلی شش سخنرانی در تبیین اسلام ایراد کرد. در سال ۱۹۲۸ در دکن چندین سخنرانی کرد به زبان انگلیسی درباره اسلام که با نام «احیای فکری دینی در اسلام» ضبط شده است.

در سال ۱۹۳۰ ریاست حزب مسلم لیک را در شهر الله آباد به عهده گرفت و برای توفیق مسلمانان کوشش های مردانه کرد. با اینهمه قوس فکری او متوجه جهان بشریت بود. این است تلقی او از ملت و ملیت:

هنوز از بند آب و گل نرسی تو گویی رومی و افغانیم من
من اول آدم بی رنگ و بویم از آن پس هندی و تورانیم من
او از سماحت تربیت اسلامی و گشاده رویی هدایت نبوی آگاه بود و
ای بسا که در مصحف شریف بارها با های های گریه شوق و ایمان خوانده بود:
«وان احد من المشركين استجارك فأجره حتى يسمع كلام الله ثم ابلغه
مأمنه بأنهم قوم لا يعلمون» (توبه ۸)

پرورده چنین پرورشی بود که چون دعوت حق را لیک اجابت گفت در
شهر لاهور هفتاد هزار کس از پیرو جوان وزن و مرد از مسلمان و هندو از هر
حزب و ملت و مذهب بر جنازه او گریستند.

در سال ۱۹۲۸ در دانشگاه میسور سخنرانی کرد در آن روز یک استاد
هندو از جای برخاست و با مفاخره و حماسه بی گرم گفت:

«اقبال اگر هم کیش مسلمانان است هم وطن ماست او متعلق به همه است
اورا نمی توان متعلق به یک مذهب و یا یک حزب قلمداد کرد».

براستی اقبال ققنس آزادی و سمندر حریت و شرف انسانی بود و این
بشارت دعوت او دعوت و بشارتی راستین.

می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
 دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
 حلقه‌گرد من زیندای پیکران آب و گل
 آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

اقبال شست و چند سال زیست و در چهار سال آخر کم و بیش بایماری
 دست به گریبان بود به مرض حنجره مبتلا شد و تنگ نفس و ضعف قلب بر آن
 افزوده گردید.

در سال ۱۹۳۳ پنج سال پیش از اجابت دعوت حق به دعوت پادشاه
 افغانستان برای تجدید بنای فرهنگی و دانشگاهی آن دیار به کابل رفت و در
 همان سفر به زیارت مزار سنایی شتافت و بر تربت او سیل آسا گریست^{۱۷} سنایی
 در اشتیاق به مرگ سخن بسیار گفته است.

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهاند همی جاودانی
 اگر خوش‌خویی از گران قلتبانان و گر بد‌خویی از گران قلتبانی

مرگ اگر مرد است گونزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ‌تنگ
 من ازو جانی ستانم جاودان او زمن دلقی ستاند رنگ‌رنگ
 محمد بن علی رفاء نقل کرده است که چون آفتاب عمر حکیم غزنه به بام
 آمد در آتش تب می‌سوخت و آخرترین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم
 من بس.

شنیدم بس حکایت از سنایی همه، رشک همه، در دل ربایی
 یکی آن است کوچون رخت می‌بست یکی طرفه سخن گفت و سپس رست
 که ای بینای حال و کار هر کس همین بخشایش تو حکم من بس^{۱۸}

پنج سال پس ازین دیدار که ضعف قلبش قوت گرفت و تنگ نفسش
 فراخی یافت و طبیبان مشفق از درمان او درماندند برادرش او را به زندگی

امید و به بهبود نوید میداد او که فرزند مکتب سنایی بود در جواب برادر می گفت:
 شان مرد مؤمن با تو گویم چو مرگ آید تبسم بر لب اوست
 و در آن شب که بر بستر مرگ خفت راجه حسن اختر از بستگان او بر بالین
 او بود و با او سخن می گفت و از او می خواست تا آیتی بر خواند و حکایتی
 بگوید اقبال چندی دیده فرو بست و بی هوش فرو ماند و چون باز آمد گفت:

سرود رفته باز آید که ناید نسیمی از حجاز آید که ناید
 سرآمد روزگار این فقیری دگر دانای راز آید که ناید

شاید در روز ولادت اقبال از مرگ اقبال سخن گفتن دور از ذوق و
 ظرافت باشد اما بر استی مرگ این بیدار بینادل ولادتی دیگر بود و آن تبسم که
 بر لب داشت از بشارت این ولادت بود. مردم پاکستان «علی بخش» خدمتگزار
 وفادار اقبال را می شناسند.

او تا پایان عمر اقبال با اقبال بود و اقبال جز سه سال که از پی تحصیل به انگلستان
 رفت، باقی عمر بیشتر با علی بخش دمساز بود و به محض بازگشت از سفر اروپا
 به جست و جوی علی بخش برآمد.

این علی بخش همان مردی است که چون اقبال پس از دو سال از ریاست
 بخش فلسفه دانشکده دولتی لاهور استعفا کرد با تعجب سبب استعفا اقبال را
 پرسید اقبال پیش آن آشنای دیرینه پرده از راز سینه غمگین خویش برداشت و
 گفت:

«علی بخش در خدمت انگلیس دشواری بسیار است، سخنی چند در دل
 دارم و می خواهم با مردم در میان بگذارم و پیامی چند آورده ام که باید به مردم
 ابلاغ کنم و با تعهد خدمت این دولت ادای این رسالت میسر نیست حالا که
 آزاد شدم می توانم خاری را که از مدت ها قبل در دل من خلیده است به در آورم.»
 اجازه بدهید پیش از آن که قصه علی بخش را به سرانجامی برسانم جمله
 معترضه بی بگویم.

آن که در طوفان می‌زید هر آرامشی در حیات بی‌آرام او ظریف و شکننده و زودگذر و ناپایدار است.

مردی که برای ابلاغ پیغام درونی خود به مردم زمانه به هر منصب و مقام پشت می‌کند و پیش هر خطر روی می‌گشاید اگر تیر دشمن سینه او را رها کند طعنه دوست پهلوی او را می‌شکافد.

در سال ۱۹۲۲ دولت انگلیس به اقبال لقب «سر» داد. اقبال گفت این لقب را بدان شرط می‌پذیرم که به نخستین معلم او سید میر حسن لقب شمس العلماء تفویض شود و این شرط هم پذیرفته شد. قبول این لقب معتقدان اقبال را ناامید کرد شاید اقبال در آن روزگار تاریک تنها امید مسلمانان شبه‌قاره بود و نزدیکی او به دولت انگلیس امری تردید انگیز و ناامید کننده به نظر رسید، اما کار به ناامیدی و بی‌اعتقادی پایان نگرفت گفتند اقبال خود را به انگلیسی‌ها فروخته است، شاعران او را هجا گفتند، قبول لقب را پیراهن عثمان کردند و به قلب حقیقت و با قلب کل در نام او را لابقا خواندند شاید اقبال حق داشت که در زمانه خود از بی‌همزبانی بنالد.

سینه عصر من از دل خالی است می‌تپد مجنون که محمل خالی است

و شاید اگر به زود رنجی شاعر مرغ طوفان بود به آیت اولئك كالانعام بل

هم اضل می‌آویخت و درد خود را در دل بی‌تی چند بدین سان فرو می‌ریخت:

مردم همیشه روشنی صبح کاذبند بسیار نیست فاصله بام و شامشان

در روز جنگ تکیه به خلق خدا خطاست تیغ شکسته‌اند بمان در نیامشان

اما اقبال در طوفان می‌زیست، در زمانه‌یی که در هر لحظه آن صد طوفان

کمین داشت و هزار گردباد از هر سو بی نفس راست می‌کرد.

شاعر زندگی و امید بود بازمانه به جای سازش ستیز می‌کرد، اگر

برزی گر جهان باباطاهر به چشم خون فشان، آلاله می‌کارد و دریغ کشتن و

هستن دارد،^{۱۹} باغبان دنیای اقبال هر مصراع اقبال را که می‌کارد شمشیری

می درود.

باغبان زور کلامم آزمود کشت مصراعی و شمشیری درود^{۲۰}
 پیوند خود را با مردم اگر چه زبان به طعن او گشوده بودند گسسته نمیداشت.
 یکی پرسید از آن شوریده ایام که توجه دوست داری گفت دشنام
 که مردم هر چه دیگر می دهندم به جز دشنام منت می نهندم
 در همین زمان به یکی از دوستان نامه‌یی نوشت و نوشت «... و دیگر آن
 خطری که دل‌های شما از آن هراسان است (مقصود خطری است که اقبال خود
 را به انگلیسی‌ها فروخته باشد) سوگند به خدا که جان و آبروی من در تصرف
 اوست و سوگند به پیغمبر خدا (ص) هیچ نیرویی نمی‌تواند قدرت حقیقت‌گویی
 مرا سلب کند»

برگردیم به داستان علی بخش این داستان با داستان اقبال به پایان می‌رسد.
 با طلوع اقبال آفتاب بامداد روز ۲۱ آوریل ۱۹۳۸ آفتاب اقبال غروب کرد.
 در واپسین دم حیات و در آن لحظه يك نفس این علی بخش بر بالین اقبال
 بود چشم در چشم خواجه خود داشت و آب حسرت و سیلاب درد در چشم‌خانه
 او می‌گشت و از آب شیب روی او بر خاک می‌ریخت. علی بخش بر آخرین شعله
 نگاه آن الف قداهل در دامن می‌گریست و بر آخرین دم آن سر حلقه هفت مردان
 روزگار می‌لرزید، اقبال در آن ورطه يك نفس چشم در چشم علی بخش داشت،
 دست بر سینه نهاد و گفت علی بخش درد من از اینجاست و آخرترین سخنی که
 بگفت گفت الله و خالی کرد.

بگذار نقل فریدالدین عطار نیشابوری را در باب یکی از پیران طریقت
 مهران خطاب کنم «نقل است که شیخ در ابتدا الله الله بسیار می‌گفتی و در حالت
 نزع همان الله می‌گفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکردم مگر به غفلت و
 اکنون که جان می‌رود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود پس
 در ذکر و حضور جان بداد»^{۲۱}

حواشی و مآخذ

- ۱- قسمتی ازین مقاله قسمتی است از سخن رانی که به مناسبت سال روز ولادت علامه اقبال لاهوری در روز هیجدهم آبان ماه ۱۳۵۴ در تالار فرهنگ و هنر ایراد کرده شد. همه آنچه آن جا گفته ام این جا نیست و تمامی آنچه این جا نوشته ام آن جا نگفته ام
- ۲- عطار نیشابوری. تذکرة الالیاء نصف اول ص ۱۸۶
- ۳- دکتر سید محمد اکرم شاه. اقبال در راه مولوی. لاهور. اردی بهشت ۱۳۴۹. ص ۲
- ۴- اقبال در راه مولوی ص ۵۶. بیشتر آنچه در باب زندگی و کار و حال علامه اقبال در این مقاله آمده از همین مآخذ است.
- ۵- کلیات اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری. چاپ تهران ۱۳۴۳ با مقدمه مرحوم احمد سروش ص ۲۱۵ (افکار)
- ۶- «نقل است که شبی دزدی به خانه جنید رفت جز پیراهنی نیافت برداشت و برفت. روز دیگر شیخ در بازار می گذشت پیراهن خود دید به دست دلالی که می فروخت خریدار می گفت آشنایی خواهیم تا گواهی دهد که از آن تست تا بخرم. جنید برفت و گفت من گواهی دهم که از آن اوست تا بخرید» تذکرة الاولیا نصف ثانی ص ۱۸ در باب جنید و دزدی که در بغداد از دار آویخته بودند این حکایت نیز در تذکره آمده است «نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید رفت و پای او بوسه داد. ازو سؤال کردند گفت هزار رحمت بروی باد که در کار خود مرد بوده است» تذکرة اولیاء نصف ثانی ص ۱۸ و از عالم همین مروت است حکایتی که شیخ اجل شاید به تأثر از روایت عطار از حکایت جنید با تصرف و تغییر چنان که شیوه اوست در باب چهارم بوستان پرداخته است.

عزیزی در اقصای تبریز بود	که همواره بیدار ر شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند	بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست	ز هر جانی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید	میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش	گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	که شب دزد بی چاره محروم شد

۱- شب دزد از عالم شب رو (خدایا توش برو به آتش مسوز و در بیت هفدهم همین حکایت)

و در شعر مولانا جلال الدین

آن شنیدستی که شب دزدی عنید

مقلوب دزد شب

در بن دیوار حفره می برید

چه نامی که مولای نام توام
 به جایی که می دانمت ره بره
 نپندارم آن جا خداوند رخت
 یکی پای بردوش دیگر نهیم
 از آن به که گردی تهی دست باز
 کشیدش سوی خانه خویشتن
 به کتفش برآمد خداوند هوش
 ز بالا به دامان او در گذاشت
 ثواب ای جوانان و یاری و مزد
 دوان جامه پارسا در بغل
 که سرگشته بی را برآمد مراد
 ببخشد بر وی دل نیک مرد
 که نیکی کنند از کرم با بدان
 و گرچه بدان اهل نیکی نیند
 کلیات شیخ اجل چاپ تهران ۱۳۳۹ (معرفت)

برین هر دو خصلت غلام توام
 گرت رای باشد به حکم کرم
 سرایی است کوتاه و در بسته سخت
 فلوخی دو بالای هم بر نهیم
 به چندان که در دست افتد بساز
 به دلداری و چاهلوسی و فن
 جوان مرد شبر و فرو داشت دوش
 بغلطاق و دستار و رختی که داشت
 وز آن جا بر آورد غوغا که دزد
 بدر جست از آشوب دزد دغل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 عیبی که بر کس ترحم نکرد
 عجب ناید از سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان می زیند

بوستان باب چهارم ص ۲۵۷

۷- ندانم کجا خوانده ام یا از که شنیده

۸- بوستان باب چهارم

۹- به همین صورت در خاطر دارم شاید در اصل مأخذ تصرف و تغییری کرده باشم

۱۰- بوستان باب چهارم ص ۲۶۰

این حکایت را شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیاء در ذکر بایزید آورده است

به این صورت

«نقل است که شیخ شبی در گورستان گشتی یک شب از گورستان می آمد جوانی از

۱- بغلطاق (= بغلتاق) را بعضی به غلطاق خوانده اند و نوشته که البته خطاست

در شعر جمال الدین عبدالرزاق

کن ز ما گرمی بیندازد بغلتاق حریر

مشک بید سردوم سنجاب می پوشد چرا
 دیوان جمال الدین. چاپ ارمغان به تصحیح مرحوم وحید دستگردی

۱۳۲۰. ص ۱۲

مرحوم وحید در حاشیه دیوان نوشته است که «بغلتاق جامه بی است که به جای

اسنین بغل بند داشته». به معنی کلاه هم نوشته اند.

بزرگ‌زادگان ولایت بربطی در دست می‌زد. چون به بایزید رسید بایزید لاجول کرد جوان بربط بر سر بایزید زد و سر بایزید و بربط هردو بشکست جوان مست بود ندانست که او کیست. بایزید به زاویه خویش بازآمد. توقف کرد تا بامداد یکی را از اصحاب بخواند و گفت بربطی به چند دهند. بهای آن معلوم کرد و در خرقة بست و پاره‌یی حلوا با آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت آن جوان را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید دوش آن بربط بر ما زدی و بشکست این زر در بهای آن صرف کن و عوضی بازخر و این حلوا از بهر آن تا غصه شکستن آن از دلت برخیزد. جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذرخواست و توبه کرد و چند جوان با او توبه کردند»

تذکرة الاولیاء. نصف اول. ص ۱۴۴

۱۱- داستان اندروکلس و شیر را نخست اولیوس گیلیس (Aulus Gellius) در قرن دوم میلادی نوشته است. در قرن‌های بعد در ادب فرانسه به رشته تحریر درآمده است Montaigne

le lion d'Androcles.

les lectures littéraires de l'école. P. 13

برنارد شاو در سال ۱۹۱۵ میلادی این داستان را به صورت نمایشنامه تنظیم کرده است.

Bernard Shaw. Androcles and the lion

شاو داستان را تا آن‌جا که شیر و اندروکلس با یکدیگر مواجه می‌شوند مطابق اصل آورده و از آن پس به بحث و انتقاد در باب دین مسیح و یاران عیسی علیه السلام پرداخته و با تغییر و تصرفی که ابداع اوست به این قصه قدیمی رنگ نمایشنامه‌یی انتقادی و جدید داده است.

۱۲- تذکرة الاولیاء. نصف ثانی. ص ۱۴۹

۱۳- نظامی. لیلی و معجون. به سعی و اهتمام اثر در علی اوغلی علی اصغرزاده وف. بابایف تصحیح. ی. ا. برتلس آکادمی علوم جمهوری شوروی ص ۳۲۵۰

۱۴- اسرار خودی مثنوی‌یی است در بحر رمل به طریق مولانا قرب هزار بیت که حاوی فلسفه و فکر اقبال است در زمینه نهضت مسلمانان با اتکاء به خویش‌شناسی و ایمان که درباره آن بحث‌های مفصل و مشروح توسط دانشمندان و اهل تحقیق پرداخته شده است. اصل مثنوی بارها به طبع رسیده و در کلیات اشعار فارسی اقبال چاپ تهران آمده است.

کلیات. ص ۵ تا ۵۷

۱۵- برای اطلاع بیشتر از زندگی و حال و کار و فکر و فلسفه اقبال نگاه کنید به کتاب

«اقبال در راه مولوی» تألیف دانشمند گرامی دکتر سید محمد اکرم شاه

۱۶- کلیات اقبال ص ۱۱۲ (خلاصه مثنوی)

۱۷- در سفر به غزنین و زیارت مزار حکیم سنایی مثنوی پی ساخته و با حکیم خطاب

و جوابی پرداخته است این چند بیت از آن مثنوی است:

مرغزار شیر مردان کهن	آه غزنی آن حریم علم و فن
از حنا بندان او دانای طوس	دولت محمود را زیبا عروس
از نوای او دل مردان قوی	خفته در خاکش حکیم غزنوی
ترك جوش رومی از ذکرش تمام	آن حکیم غیب آن صاحب مقام
هر دورا سرمایه از ذوق حضور...	من ز پیدا او ز پنهان در سرور
کلیات. ص ۴۲۱ (مثنوی مسافر)	

۱۸- مراست

به چشم خون فشان آلاله می کشت	۱۹- یکی برزی گری دیدم درین دشت
که باید کشتن و هشتن درین دشت	همی کشت و همی گفت ای دریغا
گریه من بر رخ گل آب زد	۲۰- راه شب چون مهر عالم تاب زد
سبزه از هنگامه ام بیدار رست ...	اشک من از چشم نرگس خواب شست
کشت مصراعی و شمشیری درود.	باغبان زور کلامم آزمود

کلیات آغاز مثنوی اسرار خودی ص ۵

۲۱- تذکرة الاولیاء نصف اول. ص ۱۷۷

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی